

«کوچکترین سلول بند»:

م. پیوند

دو سه ماه بیشتر نیست که از زندان اوین به بند هشت قزل حصار منتقل شده ام و کم کم علت ریشه ای را که نام حاج داوود رحمانی (رئیس زندان قزل حصار) بر جان زندانیان می اندازد می فهمم. در این جا حاج داوود حکومت مطلقه ای برای خود ایجاد کرده و هم چون رعیتی بر رعایای خود با اقتدار حکومت می کند. مجاهدین را بچه مسلمان می خواند و به نظرش هر چه باشد بچه های خودی هستند که فریب خورده اند و تنبیه و تربیت لازم دارند. به همین دلیل آنها حق ارتباط گیری با بچه های چپ را ندارند. مجاهدین در بند عمومی که درب سلولهای آن باز است زندگی می کنند. در یکی از دو اتاق جلوی بند که از باقی سلول ها جدا هستند، سلطنت طلب ها و مجرمین اقتصادی هستند و در اتاق دیگری که با سه تخت سه نفره، ظرفیت جان دادن ۹ نفر را دارد، ۲۲ نفر از بچه های چپ. در روز سه بار در اتاق برای غذا و ... باز می شود. جلوی در اصلی بند يك پرده آویخته اند. حاج داوود هر وقت اراده کند با گفتن يك پالله وارد می شود و در آن لحظه همه زندانیان باید محجب (با چادر) باشند و گرنه خود دانند.

حاج داوود خود را خیلی دمکرات می دانست و ادعا داشت که هیچ چیز را به زندانی تحمیل نمی کند. چند روز پیش از انتخابات ریاست جمهوری، به گمانم در زمان رجائی، وارد بند شد و اعلام کرد که هر کسی مایل است، برای دادن رای آماده شود و اضافه کرد که هیچ اجباری در کار نیست. با تعجب دیدم همه زندانیان آماده می شوند که بروند. در اتاق ماندم که ببینم چه می شود. هم بندی ها گفتند تو هنوز این آدم را نمی شناسی و معنی حرفهای او را نمی دانی. بهتر است با ما بیایی. خلاصه با هزار و يك دلیل و برهان راضی ام کردند در بند نمانم. وقتی به بند برگشتیم دیدیم حاجی آقا!! عصبانی است و تخت "تعزیر" در وسط بند آماده است. متصدی "تعزیر" که بعدها رئیس زندان شد عاشق شنیدن صدای برخورد تازیانه با بدن زندانی بود. اگر کسی که شلاق می خورد لباس گفت بر تن داشت، با لحن خاصی به حاجی می گفت: نه! حال نمی ده! زندانی را مجبور می کردند با لباس نازک و چادری پوشیده بر آن، تن به تازیانه بسپارد. در آن روز هیچکس خبر نداشت که چه پیش خواهد آمد و سکوت مرگ بر بند حکم می راند. وقتی در بند مستقر شدیم، یکی از زندانی ها را برای شلاق خوردن به نام خواندند و ۶۰ ضربه، از همان ها که به متصدی تعزیر حال می داد، جلوی چشم همه به او زدند. هنوز کسی نمی دانست او به چه جرمی شلاق می خورد. کسی جرات حرف زدن نداشت. حاجی با اولین ضربه تازیانه گفت: این برایت درسی باشد که دیگر تك روی نکنی و جدا از جمع حرکت نکنی (این اصطلاح را از زندای ها یاد گرفته بود). معلوم شد او به جرم اینکه در زمان انتخابات از فرصت بازبودن در استفاده کرده و به دستشویی رفته، شلاق می خورد. حاجی دمکرات بعد از خارج کردن بچه ها از بند، همه جا، از جمله زیر تخت ها و داخل حمام و دستشویی را بازرسی کرده بود و امروز شاهد چشمه دیگری از شیرین کاری های او بودیم.

برای حاجی پیدا کردن بهانه برای نشان دادن قدرت اش، کار آسانی بود. يك روز، زمانی که پرده جلو بند به کنار می رود و ظرف غذا را به داخل بند می آورند، کسی که مسئول گرفتن غذا بود، چادر به سر نداشته. بعد از خوردن شام، حاجی با گفتن پالله وارد بند شد و پرسید که امروز غذا را چه کسی تحویل گرفته است. هیچکس حرف نزد. گفت یا خودش بیاید جلو بگوید یا همه تان تنبیه می شوید. باز هم هیچکس لب باز نکرد. هر ۲۲ نفرمان را از سلول خارج کرد. ما دیگر به تنبیه های مثل ساعت های طولانی کلاغ پر در حیاط بند همراه با ضربه های شلاق عادت کرده بودیم. اما این بار ما را از بند بیرون نبرد. در انتهای بند کوچکترین سلول که تنها يك تخت در آن جا می گرفت، قرار داشت. بچه های مجاهد را وادار کرد از آن سلول خارج شوند و هر ۲۲ نفر ما را به ضرب تازیانه وارد آن سلول کرد. در سلول را قفل کرد و گفت هر وقت مقصر را معرفی کردید می آیم و در سلول را باز می کنم. همه روی سر و کول هم بودیم. سعی می کردیم سبک ترها در بالا قرار بگیرند. نفس کشیدن بر ایمان دشوار بود و کم کم دچار حالت خفگی شدیم. هر از چند گاهی یکی از بچه بی حال می شد و حاجی می آمد و او را از سلول خارج می کرد و همانجا روی زمین بر سر و صورتش آب می زدند. فکر کردیم شاید به این ترتیب همه را به بیرون انتقال دهد. اما به نفر سوم که رسید حاجی گفت دیگر مرا صدا نکنید، مگر اینکه بخواهید مقصر را معرفی کنید، در غیر اینصورت آنقدر اینجا بمانید تا به پوسید. نا گفته نماند که حاجی از دخترهایی که عینک می زدند، چشم های آبی و قد بلند داشتند خیلی بدش می آمد. او فکر می کرد اینها زنانی هستند که می توانند برتری خود را به مردها اعمال کنند. اگر کسی جرمی داشت و دارای این مشخصات هم بود روزگارش را سیاه می کرد. خودش قد بلند و قوی هیکل بود و آدم را یاد اوران اوتان می انداخت. سرانجام و از بخت بد فردی با همین مشخصات خود را به حاجی معرفی کرد و گفت که غذا را او تحویل گرفته است. بقیه هنوز در همان سلول روی سر و کول هم قرار داشتیم و سعی می کردیم کمتر به هم فشار بیاوریم. حاجی از اینکه موفق شده مقصر را بیابد خوشحال بود. او را وادار کرد بگوید: گه خوردم، دیگر این کار را نمی کنم. حاجی خود را به نشیندن زد و او را مجبور کرد دوباره با صدای بلند این جمله را تکرار کند. با لبخندی سرشار از پیروزی کنار او ایستاده بود و هیکل تتومند و بیقواره اش را به رخ می کشید. در آخر لحنی پدرا نه بخود گرفت و گفت: شما مثل خانواده من هستید و غیرت من اجازه نمی دهد نامحرم شما را ببیند. این دفعه را گذشت می کنم اما اگر این کار تکرار شود به سختی مجازات می شوید. در سلول را باز کرد و اجازه داد به اتاق مان برویم. نزدیک صبح بود. همه با بدن های کوفته وارد اتاق شدیم. در پشت سرمان قفل کردند. زندانیان سلول روبرو جرات کردند به میله های سلول ما نزدیک شوند. شربت آب قند درست کرده اند ولی کسی حال ندارد از جایش بلند شود و آن را بگیرد.